

مقدمش را و انگیزه‌اش را گراسی دارید و در بازفرستادنش به نزد من شتاب‌کنید که چون او از من دور شود، من چون سردرگمی هستم که جویای گم‌شده‌ی خویش است و آنگاه که به سوی من باز گردد، چون دارنده‌ی بی‌هستم که غنیمتی را باز یافته.

ایرج همراه با شمار اندکی از نزدیکان آهنگ سفر کرد تا به آذر بایجان رسید. برادران با لشکریان خویش به پیشباز او آمدند. هر سه برادر به دیدار یکدیگر از اسب پیاده شدند، یکدیگر را در آغوش گرفتند و از حالات هم جویا شدند. سپس با هم سوار شدند و تا خرگاه ایرج رفتند و فرود آمدند و با یکدیگر به گفت‌وگو نشستند و نان و نمک چشیدند و خوش‌سخنی داشتند. سپس دو برادر به سراپرده‌های خویش بازگشتند.

ایرج، فردای آن روز، سوار شد و به نزد آنان رفت و چنان که شایسته بود به آنان سلام گفت و برای هر یک از آنان آنچه از هدایا به همراه آورده بود پیشکش کرد که هدیه‌هایی بودند گرانبها و ظریف. با یکدیگر دیدار کردند و به خوشی و محبت با هم نشستند، ولی این همه از دل‌های سلم و تور سیاهی نژاد و از کینه‌ی بی‌که به ایرج داشتند نکاست، بلکه بر رشک و دشمنی آنان افزود. چون او را با صورت و سیرت زیبا و کمال‌ادب و شایستگی دیدند و دانستند که فرماندهان هر دو لشکر تا چه پایه به ایرج دلپسته شده‌اند و او را صمیمانه دوست می‌دارند، با یکدیگر درباره‌ی ایرج به رایزنی نشستند و در ریختن خون او همداستان گشتند.

پس روزی که قرار گرد هم آمدن برادران در خرگاه تور بود، گرداگرد خرگاه را یاران سلحشور تور گرفتند و میان برادران سخن می‌رفت. تا تور گفت: ما سه تن از یک پدر هستیم و حق میراث کشور از آن بزرگتران است و تو از ما به سال کوچکتری، از چه روی پدر تو را در افسر و اورنگ شاهی بر ما برتری داد، حالی که این حق از آن ما بوده است؟

در این هنگام، ایرج دانست که آهنگ شرارت در پیش دارند و گفته‌ی پدر را بیاد آورد و از آمدن با پای خود به کشتنگاه خویش پشیمان شد و به آنان گفت: شما می‌دانید که پدر ما آنچه خود خواست کرد و هر گونه پسندید قسمت کرد. نه من در آن باره رای

دادم، نه با من رای زد و اکنون به نزد شما آمدم تا سخن شما را بشنوم و از آن پیروی کنم و کار ملک و کشورداری را به شما واگذارم.

تور گفت: آنچه می‌گویی از ترس است و ناگزیری، نه از روی اعتقاد و اختیار. و آنگاه کرسی زرین را که نزدیک دستش بود، برداشت و بر ایرج کوفت.<sup>۸</sup>

ایرج گفت: ای برادر، در خون من از خدای بت‌رس. برادری مرا از یاد مبر و حق مرا که به دیدار تو آمده‌ام و خدمتی که کرده‌ام و به تو اعتماد بستم و از مخالفت با تو دوری جستم، بشناس و به من اجازه ده که به نواحی دور و به کوهستانهای بلند بروم، چنان که کسی نشانه‌یی از من نیابد و خبری از من به گوش نرسد.

ولی تور سخنش را ناشنیده گرفت و پیش آمد و شمشیر بر او زد و سلم نیز با او همدستی کرد. دستور داد سرش بریدند و به نزد افریدون فرستادند و به او نوشتند که این همان سری است که برای افسر کشور از ما شایسته‌ترش دانستی، آن را بگیر. و هر یک به کشور خویش بازگشتند.<sup>۹</sup>

چون سر ایرج را نزد افریدون آوردند، قیامتی برپا گشت و جهان در چشم او تاریک شد. از تخت خویش به زیر آمد، سر برهنه کرد و پیراهن بدیدید. همه لشکریان و خدمتگزاران و سران مردمش در کاخ و سرای او چنان کردند و از سراها و کاخها و همه خانه‌های گرداگردش فریاد و شیون برخاست و چهار هزار تن از زنان آزاده و برده در این مصیبت هولناک و سوک همگانی گیسوان ببردند و پیراهن بدیدیدند و جامه سیاه بر تن کردند و بر فرو ریختن این کوه بلند و بر افتادن این ماه روشن ناله‌ها سر دادند. افریدون پیوسته به گریه و نثرین بر سلم و تور می‌پرداخت و به درگاه خداوند نماز می‌برد و زاری‌کنان دست دعا برمی‌داشت و

۸. به ناله بر آمد ز جای نشست  
بزد بر سر خسرو تاج دار

گرفت آن گران کرسی زر به دست  
از او خواست ایرج به جان زینهار

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۱، ص ۱۰۳.

۹. این روایت چنان است که در «شاهنامه فردوسی» است، تنها تفاوت در این است که، به گفته فردوسی، ایرج را دوبرادر در خرگاه ایرج کشتند.

می گفت: ای پروردگار من، به بدترین کیفر آنان را مجازات فرما و بلای خود را بر آنان روا دار و شمشیر بران خود را بر آنان فرود آر و مرا نمیران تا به من نشان دهی یکی را از تبار ایرج که انتقام خون مرا از آنان بگیرد. و همچنان اشک می ریخت تا بیناییش سستی گرفت، چنان که تن او نیز ناتوان شد و آثار پیری و سنگینی غم و افسوس به او روی آورد. <sup>۱۰</sup> ایرج را بوستانی بود بسیار زیبا، چنان که گویی به بهشتی می مانست که بر روی زمین پی افکنده باشند. افریدون فرمان داد همه کاخهاش را بسوزانند و درختانش را بیخ ببرند و نشانه هاش بسترند و همه روزه آنجا به سوک می نشست و بر زمین آن فرشی از خاکستر می گسترد و سر بر آن می نهاد. سر ایرج را در صندوقی از طلا پیش روی خود می گذارد و در صندوق می گشود و بر آن توحه بی می خواند جانسوز که همه دلها را به درد می آورد و اشکها می ریخت. آنگاه بیهوش می گشت و تا ساعاتی همچنان از هوش رفته می بود.

### زادن منوچهر <sup>۱۱</sup>، فرزند ایرج، و برومند شدن و در پی خونخواهی پدر برآمدن

در همان هنگام که سوک ایرج بر پا بود، همسر او که ماه آفرید نام داشت، از او باردار بود و چون بزاد، فرزندش از هرکس به افریدون ماننده تر بود. چون او را بخواست و دید که ماننده اوست، خوشدل گشت و گفت منوچهر، یعنی که به من شبیه است، <sup>۱۲</sup> و او را چنین نامید. مهری که به ایرج داشت بر او افکند و بر پرورش نیکوی او همت گماشت و از او آرامش دل می یافت و به امید او سنگینی بار مصیبت را بر خود هموار می کرد، تا منوچهر بالیدن

۱۰. زمین بستر و خاک بالین او

شده تیره روشن چسان بین او

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۱، ص ۱۰۷.

۱۱. منوش چیژ در «اوستا» — «یشتها»، گزارش استاد پورداوود، تهران،

انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۲، ج ۲، ص ۵۲۲.

۱۲. یعنی از نژاد و پشت منوش. — ر.ک. «یشتها»، ج ۲، ص ۵۰.

گرفت و برکشید و بلند بالا گشت و ادب آموخت و نیک پرورده شد و پرتو نیکبختی الهی [قره ایزدی] از او آشکار گشت و خوی و منش نیکوی شاهان گرفت. افریدون او را ولی عهد و جایگزین خویش ساخت، افسر و اورنگ شاهي به او سپرد،<sup>۱۳</sup> بزرگ و کوچک را به خدمت او درآورد و کلید گنجها را به او سپرد و او را برای جنگ با سلم و تور برگزید و به او دستور داد تا برای خونخواهی ایرج به افزودن نیرو بپردازد.

او چون کارآمدی بی‌باک از دستور پدر اطاعت کرد و آن را همچون حکم قضا و قدر به اجرا گذاشت. قارن، فرزند کاهوه را سپهسالار لشکریان خود کرد و به فرماندهان و لشکریان فرمان داد تا خواربار فراهم آرند و به گردآوری افراد لشکری و آماده ساختن آنان همت گمارند. از این همه به سلم و تور آگاهی رسید، حالی که در نشستگاه خود آرمیده بودند، هراس در دلهاشان راه یافت، چنان که رسمشان بود، بر آن شدند که در آذربایجان گرد هم آیند. آنگاه با لشکریان خود حرکت کردند تا بهم رسیدند و به تجوا و

۱۳- روایت ثعالبی با «شاهنامه» و این هر دو با دیگر منابع تفاوت بسیار دارد. فردوسی در «شاهنامه» می‌گوید: از دختر ماه آفرید، همسر ایرج و پشنگ، شوی این دختر، پسری زاده می‌شود که نیایش منوچهر نام می‌نهد...

یکی خوب چهره پرستنده دید که ایرج بر او مهر بسیار داشت چو هنگامه زادن آمد پدید یا نامزد کرد شویش پشنگ یکی پوززاد آن هنرمند ماه جهان بخش را لب پر از خنده شد فریدون چو روشن جهان را بدید چنین گفت گز پاک مام و پدر می روشن آمد ز پر مایه جام	کجا نام او بود ماه آفرید قضا را کنیزک از او بار داشت یکی دختر آمد ز ماه آفرید بدو داد و چندی بر آمد درنگ چگونه؟ سزاوار تخت و کلاه تو گفتم مگر ایرجش زنده شد به چهر نو آمد سبک بنگرید یکی شاخ شایسته آمد به بر بر آن چهر دارد منوچهر نام
--	---

چنان که می‌بینیم، ثعالبی منوچهر را فرزند ایرج و «شاهنامه» منوچهر را فرزند پشنگ از دختر ایرج می‌داند، ولی در «پندهش» و «تاریخ طبری»، میان منوچهر و افریدون ده پشت فاصله است و مسعودی در «مروج الذهب» هفت نسل میان آنان آورده است.

- ر.ک. «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۱، صص ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷. و «یشتها»،

رایزنی نشستند و بر این همداستان شدند که نامه‌یی به افریدون فرستند و پوزش خواهند و با فرماندهان و بزرگان دولتش مهر بانی کنند و هدیه فرستند. چنان کردند و دو سفیر که در سخن گفتن توانا بودند، یا پیام و نامه و پیشکش‌ها گسیل داشتند.

آن دو به سوی افریدون رفتند و چون به درگاهش رسیدند، بار یافتند. افریدون بر تخت طلا نشسته بود و منوچهر به دست راست او نشسته و تاج بر سر نهاده و فرماندهان و خدمتگزاران لشکری و کشوری در برابر آنان به صف ایستاده، همگی کمر بندهای گوهر نشان بر کمر و گرزهایی از طلا به دست.

دو سفیر با هم پیش آمدند و خدمت گزارند، نامه را دادند و پیام بگذارند که گویای پوزش‌خواهی بود از آنچه در کار ایرج رفته بود. از خطای گذشته پشیمانی ابراز کردند و از پایگاه منوچهر خشنودی و مسرت، و گرایش بسیار به خدمت او نشان دادند و گفته خود را با این سخن که گوش به فرمانند و فرمانبردار، زیبایی بخشیدند و صورتی از هدایایی که آورده بودند پیش نهادند و اجازه خواستند تا آنها را پیشکش کنند.

افریدون گفت: به آنان بگوئید من در مجازات کار زشت و پلید شما که از پستی و شومی طبع شما پرده برداشت، از آن رو درنگ کردم که منوچهر به سالهای مردی و مردانگی برسد و از سوی من و نیز از سوی خود به خونخواهی پدر برخیزد، زیرا خود راضی نبودم که پیرانه سر یا دو پاره تنم بجنگم، و هم اینک منوچهر برای مجازات شما مأموریت یافته است که به حکم طبیعت واجب و در شریعت پذیرفته، و وی بر اجرای آن به سبب ساختار بنیادینش ناگزیر است. و اما درباره هدایا، پناه بر خدا که از شما بهای سر فرزند خویش بپذیرم و این خود کوتاه سخنی است از بسیار و مشتکی است از خروار.

سپس دستور داد که بر دو سفیر خلعت بپوشانند و به فرستنده‌هاشان بازگردانند. آنان نیز به سلم و تور از آنچه بود و رفت آگاهی دادند و پیامی که آورده بودند رسانیدند و ارزش و صفای افریدون را به صفای طلای ناب در بوتۀ آتش مانند کردند. از منوچهر و زیبایی روی و پرومندی و جوانی او یاد کردند که

روزگار روی به او دارد و فرمانروایی نیرومند است، و آگاهی دادند که افریدون سخت تشنه آن است که منوچهر را از پی جنگ با آنان و ریختن خونشان و از بیخ و بن برانداختنشان گسیل دارد. سلم و تور دستور دادند که آنان را تنها بگذارند. یکی به آن دیگر گفت: هر چه باید روی دهد روی داد، و رای درست آن است که با این کار بزرگ چنان که درخور است رویاروی شویم و کار این شیربچه را پیش از آن که سترگ گردد، بسازیم و بر او بتازیم، پیش از آن که با ما درآویزد.

برادر رای برادر خورش پسندید و آنچه او گفت پذیرفت. پس لشکریان را گرد آوردند و به سلاح آراستند و هر آنچه بایسته بود فراهم آوردند و با لشکریان انبوه خویش آهنگ ایران شهر کردند.

اخبار آنان به افریدون رسید. پس بخندید و گفت: به آن دو بد نهاد بنگرید، چگونه در نابودی خود می کوشند - چونان صیدی که به سوی دام شتابد و پروانه بی که خود را به آتش زند. و به منوچهر فرمان داد که بیرون آید، لشکریان را به یاری او بسیج کرد و فرماندهان را در کنار او مستقر ساخت و مقرر داشت تا همه آنچه بایسته است، از مال و نیرو و نیز پیلها، در اختیار او باشد. درفش کاویان را در برابرش از پیش می بردند و او را با دعای پیروزی و نقرین بر سلم و تور بدرقه کردند.

منوچهر در میان لشکریان خود پیش می رفت و دو عموی او در میان قوای خود می آمدند تا دو گروه یکدیگر را دیدند و روز جنگ را تعیین کردند. بامداد روزی که قرار جنگ نهاده بودند، بدر آمدند و جنگ را با رده ساختن صفهای جنگ آوران و ترتیب میمنه و میسر و قلب لشکریان به آیین آوردند و با پرتاب تیرها نبرد آغاز کردند. پس با نیزه به ستیز پرداختند و نگاه شمشیر به روی هم آختند و سپس با گرز مصاف دادند و چنان یکدیگر را کوفتند و کشتند که خونها چون رودها روان گشت و کشتگان به شمار نمی آمدند. نزدیک بود که شکست در لشکر دو برادر افتد که شب میان آنان پرده افکند.

دو برادر به لشکرگاه خویش بازگشتند، هر دو افسوس کنان

و شکسته بالان. منوچهر نیز به لشکرگاه خویش، خوش و خرم، بازگشت. برادران دانستند که تاب مقاومت با او ندارند. بر آن شدند که در شب آینده شبیخون زنند و آماده آن شوند. روز بعد، از پی جنگ بیرون نیامدند. کارآگاهان آنچه که آن دو اندیشیده بودند به منوچهر خبر دادند.

منوچهر لشکریان به قارن سپرد و به او فرمان داد که آماده کارزار باشد و بیدار بماند و خود با چند تن از غلامان برگزیده خویش در یکی از کمینگاه‌ها پنهان گشت. چون پاسی از شب گذشت، تور با همه لشکریان خود به سوی لشکریان منوچهر تاخت. ناگهان قارن را ایستاده در میان لشکریان و درفش کاویان در برابر افراشته، آماده جنگ یافت. تور با یاران خود به او حمله آورد و قارن نیز با خاصان خود پیش تاخت. بر یکدیگر درآویختند و شمشیر زدند. پس منوچهر با همراهان خویش از کمینگاه بدر آمد و از پشت شمشیر در لشکریان تور افکند و قارن و همراهان از پیش روی با آنان می‌جنگیدند، تا بسیاری از آنان کشته شدند و تور هزیمت یافت. ولی خورشید سر زده بود. منوچهر او را پی گرفت تا به او رسید، پیش از این که تور به لشکرگاه خویش برسد، و چون بر او دست یافت، با نیزه‌یی کوبنده بر او تاخت و با شمشیری برنده کارش بساخت که بر زمین درافتاد، از هوش رفته. منوچهر پیاده شد، سرش ببرید و به لشکرگاه آورد، پیروز و شکرگزار به درگاه خداوند. افریدون را با کبوتر نامه‌بر خبر داد و سر تور را به نزد او فرستاد و گفت: این یکی از دو سر است و سر دیگر به زودی از پی آن خواهد رسید.

این رویداد از یک سوی فریدون را دلخوش کرد و از سوی دیگر بدحال. چشمانش غرقه در اشک و دو دستش لرزان شدند. مهر پندری بر فرزند او را بچنبانید، ولی آن درد را در درون پنهان داشت و گفت: دنیایی که مرا نیازمند کرده که قسمتی از من قسمت دیگرم را بکشد برای من خوشایند نیست. گویی سومین سر نیز در راه است و چه بد روزگاری است آن را که سر بریده فرزندان خویش را می‌نگرد که در پیش رویش نهاده‌اند. تفو بر این دنیای دون! با همه صفاش تیره و کدر است و شبها و روزهاش

حیله گر، نویسنده کتاب گوید: حال افریدون در این وقت چنان بود که تازیان در مثل‌های خویش گویند: دلم خوش کردم و بینی‌ام بیریدم. و چنان که شاعر گفت:

با انتقام از حمل بن بدر دل آرامش یافت  
و شمشیرم از حدیفه انتقام گرفت و مرا آرام کرد  
اگر آتش درون را با آنان فرو نشانده‌ام  
کاری نکرده‌ام جز اینکه سرانگشتان خود را بریده‌ام.

### آنچه بر منوچهر پس از کشته شدن تور روی نمود

و چون بر سر تور آمد آنچه آمد، سلم در مانده گشت و گریست چندان که نزدیک بود دیده از دست بدهد. در کار خویش حیران شد و غم و هراس بر دلش چیره گشت. پیامی به منوچهر فرستاد و گفت: غم برادرم که عموی تو بود، مرا از جنگ بازداشت. اگر بپسندی که آب از گلویم پایین روه و اندکی مهلت دهی تا سنگینی این مصیبت تخفیف پذیرد، چنان کن. منوچهر در پذیرفتن درخواست او بزرگواری کرد و گفت: چنین باشد.

سلم بر آن شد تا آنجا که در توان دارد به مقابله برخیزد. آنگاه آهنگ دژی کرد که او و سلم را بود، در جزیره دریای لان<sup>۱۴</sup> که خواربار و ذخایر بسیار داشت، و دستور داد که کشتیها و کرجیها آماده کنند.

خبر عزیمتش به قارن رسید. پس به منوچهر گفت که او چنین و چنان اندیشیده و اگر به این دژ پناه آورد، کارش به درازا خواهد کشید و محاصره او بر ما گران خواهد شد و بر او دست نخواهیم یافت و صلاح در این است که بر او پیشی جوئیم و دژ را فرو گیریم و راه را بر او ببندیم. گفت: چنان کن، اگر بتوانی.

۱۴- لان که نام دریا باشد، در مراجع نیافتم. لان = بلاد وسیعی بطرف ارمینیه، نزدیک باب‌الابواب، مجاورخزر، و عامه بخلط علان گویند - «معجم البلدان». در تاریخ مغول نیز از شهر لان در کنار باب‌الابواب و لگزستان نام می‌برد. ر.ک. «لغت‌نامهٔ دهخدا».



قارن همراه با سیصد سوار گزیده به سوی رود و دریا رفت و همگی بر یکی کشتی از کشتیهای سلم سوار شدند تا به دروازه دژ رسیدند. دژبان را پیش خواند و انگشتی تور را به او نشان داد. در دژ را برای او گشودند و قارن و همراهان به دژ درآمدند و بر آن دست یافتند. وی همه آنان را که آنجا بودند، از یاران سلم و تور، بیرون راند و دژ را به معتمدان خویش سپرد که آنجا گنجهای بی شمار بود، و با همراهان به همان کشتی نشست تا به رودخانه رسید. همه کشتیها و کرجیها را به آتش کشید و به سوی منوچهر آمد و او را از آنچه کرده بود آگاه ساخت.

منوچهر او را ستود و سپاس گفت و پاداش نیک داد و به او گفت: بدان که کاکویه، اهریمنی از تبار ضحاک، به سلم پیوسته است تا او را در برابر ما یاری دهد و سلم به سبب او نیرو یافته است و کاکویه را به مضاحبت گرفته. برای من از نیروی کاکویه و سرسختی و شجاعتش وصف کرده اند، به آن حد که شوقی در من پدید آمده تا با او به مبارزه برخیزم.

قارن گفت: فرخنده باد بر تو این پیروزی و نیک آمد و پیوستگی نیکبختیها، چون پیوستگی دانه های گوهر در گردن بندها. آنگاه منوچهر به سلم پیام فرستاد و گفت: تو را از هر گونه آسایش سهمی افزون بوده است و به کاکویه اهرمن نیز پشتگرمی یافته ای. پس هنگام جنگ کی خواهد بود؟ سلم گفت: فلان روز قرار ما خواهد بود.

هر دو گروه بامداد همان روز سوار شدند و صف لشکریان را مرتب ساختند. کاکویه چون پیلی مست پیش آمد و به کنار سلم رسید. دو لشکری به هم درآویختند و به کشتاری بزرگ دست زدند و جنگی سخت درگرفت و آتش آن بالا کشید. کاکویه منوچهر را به مبارزه خواند و او نیز چنین می خواست. رویاروی شدند و جنگ درآفکندند و شمشیر آختند. منوچهر به کمرگاه کاکویه دست برد و به نیرو او را به سوی خود کشید و بر زمین زد و به یاران خویش فرمان داد سرش بپرند و چنین کردند.

سلم چون این بدید، به سوی لشکریانش گریخت و منوچهر در پی او شد و بر او فریاد زد و گفت: ای پادشاه، این فرار از چیست؟

تو آمده‌ای تا تاجی را که به خاطر آن ایرج را کشته‌ای بر سر تو گذارم. دمی به سوی من آ تا تاج را به تو تسلیم کنم. در این حال اسب سلم به سر درآمد و سلم را بیفکند. منوچهر به چنگش آورد و با شمشیر چنانش زد که شمشیر به کمرگاهش رسید و جانش بگرفت و منوچهر به دست خویش سر سلم را از تن جدا کرد.

لشکریان سلم سلاح بر زمین انداختند و از منوچهر زینهار خواستند و بر او نیایش آوردند و زاری کردند. به آنان امان داد و از ایشان درگذشت و آنان را در میان فرماندهان خود بخش کرد. سر سلم را به نزد افریدون فرستاد و آنچه رفته بود به وی نگاشت. قارن را به دژ دریایی که اموال سلم و تور و گنجینه‌های آنان آنجا بود، گسیل داشت و دستور داد همه آن ذخایر را به درگاه او بیاورد. چنان شد و منوچهر آن همه را به بازیافته‌های جنگ افزود و همه را میان لشکریان بخش کرد تا همگی توانگر شدند و آنچه درخور او و افریدون بود، از کالاهای گرانبها و نخبه گنجینه‌ها، جدا ساخت. آنگاه فرمان داد که همگان با این پیروزی و رستگاری بزرگ به سوی افریدون راهی شوند. چشمان افریدون به دیدار او روشن گشت و در بزرگداشت او کوشید و او را مرتبتی بلند داد و بر فرماندهان خلعت بپوشانید، چنان که شایسته بود، و آنان را به حکومت ولایات منصوب داشت و بر بهره‌های آنان با بخششهای خویش افزود. چون افریدون، چنان که گفته‌اند، پانصد سال را سپری کرد، خدایش فراخواند. پس اجابت گفت. و روزگار او و پس از او روزگار منوچهر، چنانکه شاعر گفت گذشت.

روز و شب در پی هم نیایند  
و ستارگان در افلاک راه نپویند  
جز که ملک و نعمت پادشاهی را  
که دورانش بسر آمده، به شاهی دیگر دهند  
اما ملکت صاحب عرش پیوسته و بی‌زوال است  
نه پایان می‌گیرد و نه انباز می‌پذیرد. ۱۵

است. در مورد یاران منوچهر در جنگ که تعالی به نام قارن، فرزند کاوه، بسته کرده، فردوسی در «شاهنامه» نام پهلوانان دیگر را نیز آورده، چون گرشاسب، سام، نریمان، شیروی و قباد.

منوچهر با قارن یلتن  
چپ لشکرش را به گرشاسب داد  
برون آمد از یشة نارون  
ابر میمنه سام یل با قباد

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۱، ص ۱۱۹.

در «شاهنامه»، در محل این جنگ دو نام همیشه و ساری را می بینیم و دژ سلم و تور را آلانی یا کالانی نام می برد. تعالی نیز، چنان که در صفحات پیش دیده ایم، این دژ را در آلان، در میان دریا، ذکر کرده است. در کتابهای جغرافیا به ناسهای همیشه و طمیسه و طمیس و تمسینه بر می خوریم، که ظاهراً اختلاف لهجه است. در «احسن التقاسیم»، محل همیشه یا تمیشه با فاصله سه روز راه از ساری و یک روز راه از استراباد تعیین شده.

— ر.ک. «احسن التقاسیم»، ابو عبدالله محمد بن احمد مقدسی، ترجمه علینقی منزوی، تهران، مؤلفان و مترجمان، ۱۳۶۱، ص ۵۵۱.

ضمناً ممکن است که نام همیشه شهرک تمیشان را در ناحیه غربی مازندران بیاد آورد که محل آن با مسیری که فردوسی وصف می کند متفاوت است، هر چند که تمیشان نیز در کنار دریای خزر است.  
در «شاهنامه» آمده است:

کالانی دژش باشد آرامگاه  
که گزر حسن دریا شود جای او  
سزد گزر بر او بر بگیریم راه  
کسی نگسلاند ز بن پسای او

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۱، ص ۱۲۶.

در صورتی که نام این دژ یا محل آن به روایت فردوسی کالانی باشد و «ک» کالانی را موصول ندانیم، نام جزیره «میان کاله» را در همان حدود (برابر بهشهر امروزی) بیاد می آورد که در دریای خزر است و البته از میان کال که در سر حد است جدا است.

در دولت ساسانیان به نام آلان بر می خوریم که قبیله‌یی در قفقاز و در آن سوی بحر خزر بودند و گاه حمله به آذربایجان می بردند و شاهی داشتند که آلانشاه نامیده می شد.

— ر.ک. «ایران در عهد باستان»، صص ۲۵۴، ۳۹۴، ۴۲۸، ۴۹۳.

همچنین به موجب آنچه در «یشتها» آمده، فریدون (فریتون — تراتئون) با دیوان مازندران جنگید و این داستان در روایت ملی مسکوت مانده است.

— ر.ک. «کیانیان»، ص ۶۸.

## شاه منوچهر

چون منوچهر به جای افریدون نشست و تاج بر سر نهاد، به خاصان و همگان بار داد که به حضورش برسیدند و حق خدمت به جای آوردند. هرکس به جای خود نشست و چشم و دلشان در زیبایی و کمال و شکوه و عظمت او خیره گشت. آنگاه او در برابر آنان به شایستگی سخن راند که از شاهان گذشته شبیه آن دیده نشده بود، و نیز گفته شده است که او این خطابه را پس از آن که سالیانی بر او گذشته خوانده است.

حمد و سپاس خدای بجای آورد و دنیا را نکوهید. و آن را به سایه ابرهای روز گرم و رؤیای خوابرفتگان مانند کرد. آنگاه آنان را به شنیدن و بکار بستن سخنان پادشاهشان تشویق کرد و این که کار برای گذران زندگی و کار برای رستگاری در روز رستاخیز را باهم انجام دهند. آنگاه برعهده گرفت که بر راه افریدون گام بردارد و بر سیرت او کار کند و چنان که افریدون بر مردم، نیک اندیش بود، نیک اندیش باشد و آنگاه سخن به تفصیل پراند و از جمله گفت: آفریدگان از آن آفریدگارانند و آن که به نعمت رسیده باشد شکر گزارد و در برابر خداوند توانا سر تسلیم فرود آرد و آنچه شدنی است ناگزیر صورت می بندد و این که او نه ضعیفتر از مخلوقات است و نه نیرومندتر از خالق. همانا اندیشه روشنایی است و غفلت تاریکی. نادانی مایه گمراهی است. پیش از ما، آنان که ریشه های قوم بودند در گذشتند و ما که مانده ایم شاخه های آنانیم. پس از رفتن ریشه، برای شاخه ها چه جای ماندن

است. و از جمله گفت: شاه را بر مردم کشورش حقی است و آنان را نیز بر او حقی، حق پادشاه بر مردمش آن است که از او پیروی کنند و از پندگفتن به او دریغ نوززند، دوستانش را دوست بدارند و دشمنانش را دشمن گیرند. و حق مردم بر شاهان این است که آنان را نگاهداری و پاسداری کند و دربارهٔ آنان نیک اندیش باشد و آنچه از توان آنان بیرون است بر آنان روا ندارد و اگر آفات آسمانی و زمینی پدید آید که موجب کاهش غلات و درآمد آنان گردد، از خراج به میزان همان کاستی بگذرد و زیانهای آنان را جبران کند، چندان که بتوانند آبادانی از سر گیرند. و از آن جمله دربارهٔ لشکریان سخن گفت که لشکریان برای پادشاه در حکم بالها برای پرنده‌اند و شاه برای مردم چون سر برای تن، بل روان برای پیکر است. از جمله گفت که شاه را سه‌گونه منش باید: راستی، گشاده‌دستی و نرم‌خویی<sup>۱</sup> که او بر همگان مسلط است و دست او گشاده. عفو و ملکتش را پایدار دارد.

و در کتاب طبری آمده است که منوچهر به عدل و نیکویی ستوده بود و او اول کس بود که دستور کندن خندق داد و خرگاه آراست و ساز جنگ را فراهم آورد و بر هر دهستانی دهخدایی گماشت\* و ده نشینان را به کار زراعت واداشت و خواست که لباس رنجبری پوشند و به دنبال گاو و گاوداری باشند.

### داستان زال زر، پدر رستم

چون منوچهر به پادشاهی رسید، سام پور نریمان برترین و بلند پایه‌ترین کس به درگاهش و سر فرماندهانش و چشم‌بینای او

۱- متن: الصدق و السخا و العلم.

\* متن: و اول من جعل لكل قرية دهقاناً - دهقان به معنی دهخدا و رئیس‌ده - دهدار و مالک ده و ده‌نشین در مقابل شهرنشین آمده است و به قرینه دنباله عبارت در اینجا دهقان همان دهخدا است.

در همهٔ کشورش بود. ۲. سام را سام یل می‌نامیدند که در سواری و شجاعت بی‌همتا و در بزرگی و سیاست نام‌آور بود و سیستان و بلوچستان و اطراف هند در اختیار او بود و به زبان پارسی جهان پهلوانش می‌گفتند. مدتی بود که در درگاه پادشاه درنگ کرده بود تا حق خدمت را بجای آورد. آنگاه به سوی سرزمین و زادگاهش بازگشت. هرگاه به حضور او نیاز می‌بود، او را به پیشگاه شاه می‌خواندند.

وی همواره از خداوند می‌خواست که پسری نصیب او فرماید و براین آرزو نذر و نیازهای بسیار کرده بود و چون سال عمرش افزون گشت، صاحب فرزندی شد که موی سر و ابروان و مژگانش سفید بود. او را ناخوش آمد و روی از او درهم کشید و دستور داد که آن نوزاد را بریکی از کوه‌های یلند بیفکنند تا خداوند هرچه خواهد بآورد بکند. سیمرغ<sup>۳</sup> آن نوزاد را دید، او را برداشت و به کنام خود برد و او را با جوجه‌های خود پرورد تا هفت‌ساله شد. آنگاه سام در خواب دید که کسی او را به زنده بودنش آگاهی داد و به جای زندگی‌اش رام نمود. پس در پی او شد تا به او رسید و سیمرغ نیز دانست که او پدر این نورس است. پس فرزند را به پدر باز گردانید و از پرخویش به ارمغان یادبود به او داد که چون مشکلی به او رسد، آن پر را به آتش زند تا سیمرغ به یاری او بشتابد.

مؤلف کتاب گوید: من درستی این داستان را برگردن نمی‌گیرم، هرچند زبانزد همگان باشد در هرجا و هرزمان و برزبان هرکس در آید که با آن شاهان را سرگرم کنند یا آنان که هنگام بی‌خوابی‌ها به قصه پردازان گوش فرا می‌دهند از آن لذت برند.

۲- فردوسی در «شاهنامه» این نکته را چنین می‌رساند که پس از خطابهٔ منوچهر، جهان پهلوان سام برخاست و پاسخ خطابهٔ منوچهر را، چنان که از بزرگترین شخصیت حضار سزا بود، داد.

جهان پهلوان سام بر پای خاست

چنین گفت کای خسرو داد راست

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۳۷.

۳- متن: عنقا، در «اوستا»، سئین — به پهلوی، سین مروه — ر. ک. «یشتها».

ج ۱، ص ۵۷۵.

در این عهد باستان سخنان شگرف بسیار بود: کسی که هزار سال عمر کرد، یا فرمانبرداری جنیان و شیاطین از پادشاهان، یا تیراندازی که از طبرستان تیری رها کرد و در طخارستان فرود آمد و بجز اینها که اگر گویم، به درازا خواهد کشید. برای ما این گونه سخنان، به جز معجزات پیامبران که سلام بر آنان باد، سخنانی شیرین و سرگرم کننده است.

آنگاه سام نام فرزند خود را که از سیمرخ بازیافته بود، دستان گذارد<sup>۴</sup> و عنوان زال زر یافت، یعنی پیر بزرگ که لهجه مردم سیستان و زابلستان چنین است. او را به خانه آورد و در مدتی کوتاه سخن گفتن آموخت و نشانه های تیزهوشی و نجابت در او پیدا بود. این خبر به شاه منوچهر رسید. دستور داد تا به سام بنویسند که همراه با فرزندش، زال، به حضور بیاید. سام به درگاه منوچهر روی آورد و زال را به همراه برد. منوچهر آمدنش را گرمی داشت. به دیدنش سر بر افراشت و به گرمی او را پذیرفت. زال را پیش خواند و در او نگریست که کودکی زیبا صورت و خوش قامت و شیرین حرکات و نیکو شمایل و دلپذیر بود. نقصی نداشت مگر سپیدی موی. و چنین می نمود که این سپیدی موی با او بهتر سازگار بود تا سیاهی موی. از او در شگفت شد و به او دعا کرد و به منجمان دستور داد در ستاره اش بنگرند و طالعش را ببینند. چنان کردند و چنین حکم کردند که نیکبختی او کامل است و بزرگواری او شایان، و او با همه توان در یاری دادن به شاه و پاسداری از کشور سرافراز خواهد بود.

منوچهر از او دلخوش گردید و به او گروید و مهرش به دل گرفت. چون سام اجازه بازگشت خواست، او و زال را خلعت پوشانید و بخششهای بسیار بر هر دو کرد و هر دو راهی سیستان گشتند. سپس زال چون ماه تمام گشت و چون شیربچه یی نیرو گرفت و آیین سواری و دیگر اسباب سروری و فرماندهی آموخت،

۴- سام در «اوستا» ماسه (Sama) نام دارد. در مورد این خاندان اسطوره‌یی رک. «کیانیان»، ص ۱۸۷ به بعد، و کتاب «یشتها»، ذیل نام گرشاسپ.

چنان که مایهٔ روشنی چشم سام گشت و دل او را از شادی سرشار می‌ساخت. چون زال به سال برومندی و مردی رسید، سام چنین اندیشید که خوب است به سوی هند برود تا هم آنجا را زیر نظر گیرد و هم با پاره‌یی سرکشان جنگ در افکند.<sup>۵</sup>

زال را در سیستان و زابلستان جایگزین خویش ساخت و خواسته‌ها و حکمرانی را به اختیار او گذارد و همراه با لشکریان، رهسپار مقصد خویش گشت. زال او را همراه با یاران نزدیک خود بدرقه کرد و چون او را به مقصد رسانید، به سوی مرکز سیستان که پایگاه قدرت او بود، بازگشت و روزهای خود را میان شکار که کار ورزی سختگیرانه بود و همنشینی با دانیان و بخردان از پی بهره‌گرفتن بخش کرد.

پس بر آن شد که همراه با نزدیکان و حواشی خویش از پی دیدار و تماشای، به اطراف کشور سفر کند. یکی از فرماندهان را جایگزین خود در سیستان کرد و در بهترین وضع و با کاملترین وسایل، از شهر خارج شد و راه را به شکار و به استراحت در گردشگاه‌ها پیمود و دیه‌ها و شهرکها را در می‌نوردید و از آرامش بهره‌مند بود و اوقات را بی‌شتابزدگی می‌گذراند تا گذرش به فرزند افتاد و تا کابل پیش راند. شاه کابل، مهرباب، به پیشبازش شتافت و هدیه‌ها و تحفه‌های بسیار پیشکش کرد و نیکیمها و خدمتگزاری‌های شایسته نمود و در حرمت گذاردن به زال کوتاهی روا نداشت. زال نیز او را محترم داشت و نزدیک ساخت و با هم به نان و نمک خوردن نشستند و به شکار رفتند. آنگاه خلعتی بدو هدیه داد و او را به مرکزش باز گردانید.

۵- به روایت فردوسی، سام به مازندران و گرگساران (گرگان) رفت:

چنین گفت با نامور بخردان	که ای پاک و بیدار دل مویدان
چنین است فرمان هتیار شاه	که لشکر همی راند باید به راه
سوی گرگساران و مازندران	همی راند خواهی سپاهی گران

ولی در «شاهنامه»، نام هند ضمن سرکشی‌های زال به میان می‌آید:

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۵۲.

سوی کشور هندوان کرد رای	سوی کابل و دُبر و مرغ و مای
-------------------------	-----------------------------

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۵۵.



## داستان زال و دختر مهراب که زیباترین داستان عاشقان است

چون مهراب یا زال وداع گفت، و از او جدا شد، زال به همراهان خود گفت: چه خویبها که در مهراب گرد آمده است - در سوارکاری چه توانا است و در ادب چه تمام! یکی از آنان گفت که او را دختری است رودابه نام<sup>۶</sup> که می‌گویند زیباترین زنان زمانه است و از جمال و کمال از همه تمامتر و در خرد و ادب از همه افزونتر.

این توصیف در دل زال کارگر افتاد و مهر و اشتیاق او در دلش پیدا شد. چنان که همگان بهشت را نادیده خواهانند، حالت او به حالت کسی می‌مانست که بشاربن برد کور<sup>۷</sup> در شعر خود گفته است:

ای یاران، گوش من بر یکی از تبار حی<sup>۸</sup> عاشق گشته است  
که گاه گوش پیش از چشم عاشق می‌شود.

آنگاه زال از خرگاه خویش بیرون آمد و به بازدید اطراف کشور خود پرداخت ولی قلبش در کابل در گرو عشق رودابه مانده بود که هیچ ساعت و لحظه‌یی از آن فارغ نبود، چه رسد به ماه‌ها و روزها و حال او شبیه به حال قیس مجنون بود که خود گفت:

عشق او در رسید پیش از آن که بدانم که عشق چیست  
که عشقش به خانه خالی قلبم درآمد و در آن خوش بنشست.

۶- متن: روداوه. «دلوران و شاهزادگان ایرانی تقریباً در همه موارد با زنی غیر ایرانی که تورانی یا تازی است ازدواج می‌کنند.

- نقل از «اساطیر ایران»، ص ۳۷.

هر چند در روایات مهراب را از تبار ضحاک دانسته‌اند، اما ظاهراً نام رودابه یا روتابک پارسی است.

- ر. ک. «ایران در عهد باستان»، ص ۱۰۷.

۷- متن: اکمه - که غالباً به کور مادرزاد گفته می‌شود. ولی در شرح حال بشاربن برد، مورخان به‌کوری او اشارتی نکرده‌اند.

۸- زنتبرگ و به پیروی از او، محمود هدایت، به جای «تبار یا قبیله حی» از این قبیله ترجمه کرده‌اند. ولی بشار ظاهراً ایرانی بوده و به قبایل عرب (عقیلی) وابسته بوده است، نه به قبیله حی.

و چون بار دیگر در بازگشت به کابل آمد، حالش چنان بود که این گوینده گوید:

به دیدارت به خود نیامدم، ولی عاشق  
 به هر سوی که قلبش کشد پایش کشیده می‌شود.  
 در برابر کابل خیمه و خرگاه بپا داشت، جایی که بوستانها  
 و چمنزارها و درختان و نهرها و نزهتگاه و شکارگاه جمع آمده  
 بودند. مهرباب، چنان که خوی او بود، به دیدار و خدمت و  
 مهربانی کردن پرداخت و زال نیز در گرامیداشت و نزدیکی به او  
 کوشید و این همه برای مهتری بود که زال بر آن که مهرباب در پس  
 پرده داشت بسته بود.

روزی چنین روی داد که مهرباب از لشکرگاه زال بازگشت و  
 به نزد زنان حرم خویش رفت و با همسر خود سین دخت<sup>۱</sup> و  
 دخترش رودابه به گفت و گو نشست. سین دخت پرسید: امروز  
 پس از ظهر از دیدار زال دیدن آمده‌ای؟ گفت: آری، زیرا گفت و  
 گوی او با من به درازا کشید و برای صرف غذا مرا نگاه داشت.  
 سین دخت پرسید: این زال کیست و وصف و حالش چیست؟ گفت  
 خدا را که هرگز جوانی ندیدم زیباتر و مردانه‌تر و سوارکارتر و  
 بخشنده‌تر و لایق‌تر و ظریف‌تر و مهربانتر و پاکیزه‌تر از او. ولی  
 با همه تازه‌رویی و جوانی و کم‌سالی، همه مویهایش سپید است.  
 توصیفی که پدر کرد، چون به گوش رودابه رسید، به پشیمانی  
 عشق او گرفتار آمد، چندان که از عشق زال به او افزون بود.  
 حال هر دو در عشق نادیده به یکدیگر همگون بود و رودابه  
 گمان می‌برد که در قلبش مشعلی از آتش فرزوان است. شبها  
 بیدار می‌ماند و شوق دیدار او را مغلوب خویش می‌ساخت، صبر  
 پیش می‌گرفت، اما صبوری بجا نماند. ناگزیر شد تا راز درون نزد  
 چهار تن<sup>۱</sup> از نزدیکترین یاران خود بگشاید. به آنان گفت اگر  
 چاره‌ی نیندیشید تا زال را ببینم، در آرزو و شوق دیدار او  
 هلاک خواهم شد. بر او نماز بردند و گفتند تن و جان خود را

۹- سین دخت که در «شاهنامه» آمده، از سئین «اوستا» است.

۱- ر. ک. «یشتها»، ص ۵۷۵.

فدای تو می‌کنیم و سختت را دریافته‌ایم و فرمان می‌بریم.  
 کنیزکان جامه‌های درخور به‌تن کردند و زینت برداشتند و به  
 جایی که لشکرگاه زال بود رفتند و در برابر خیمه‌ او ایستادند که در  
 میان گلستانی بود که گلپای آن به بار بود. به چیدن گل دست بردند  
 و خود یدان مشغول داشتند. زال از خیمه‌های خود بر آنان نظری  
 انداخت و از آنان جو یا شد. به او گفته شد که اینان کنیزکان  
 مهربانند. پس تیر و کمان خواست و به مرغابی و خشنسار<sup>۱۱</sup>  
 تیر انداخت که یک تیرش به خطا ترفت و این در برابر دیدگان  
 دختران بود و غلام بچگان آنان را گرفتند و برای او آوردند.

کنیزکان از یکی از آنان پرسیدند: این تیر انداز که بود که  
 هیچ خطا نکرد؟ وی گفت: او شاه نیمروز و زابلستان است - کسی  
 که در جهان همتا ندارد. پرسید: شما کیایتید؟ گفتند: ما از آن دخت  
 مهرباب، شاه کابل، هستیم که او نیز در این دنیا یگانه است.  
 چون غلام بچه به حضور زال رسید، از او پرسید که کنیزکان چه  
 گفتند؟ او گفته‌های آنان را باز گفت. دستور داد چهار دست جامه  
 دیبا و زرنگار از خزانه آوردند و آنها را به همان غلام سرایی  
 داد و گفت که این جامه‌ها را به آن کنیزکان عطا کند و از سوی  
 او از آنان بخواهد که بانوی خود را توصیف کنند. غلام رفت و  
 جامه‌ها را تسلیم کرد و پیام بگزارد. آنان جامه‌ها را پذیرفتند و  
 پیام را به گوش قبول شنیدند و به فرستنده کرنش کردند و گفتند:  
 بانوی ما برتر و زیباتر و باکمال‌تر از آن است که ما بتوانیم  
 وصف او کنیم. اگر شاه میل دارد او را ببیند، نشانش خواهیم  
 داد. غلام بازگشت و پاسخ به زال رسانید. گفت: بازگرد و به  
 آنان بگو که اگر این دیدار را برای من آسان کنید، آنقدر بر شما  
 بخشایش آورم که از مال بی‌نیاز شوید. گفتند: ما به راستی

۱۱- عین متن. نوعی مرغابی بزرگ که سری سفید دارد و تنش تیره‌گون است  
 و به سیاهی زند. - «فرهنگ معین» گاهی مطابقت روایت لعلبلی و «شاهنامه»  
 در جزئیات حیرت‌انگیز است. فردوسی در «شاهنامه» در همین مورد آورده است:

کمان خواست از ترک و بفرخت یال  
 خشنسار دید اندر آن رودبار

به نزد پری چهرگان رفت زال  
 پیاده همی رفت جویان شکار

- «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۶۴.

عهد می بندیم و به عهد خود وفا داریم.

آنگاه به سوی بانوی خویش باز گشتند و ماجرا به او گفتند و راهی برای این دیدار جستند و راهنمایی کردند. حجره‌یی برای او در کاخ آماده کردند که روی در صحرا داشت. دستور داد که آن را بنیاز آیند و هرچه لازم باشد فراهم آرند. یکی از کنیزکان را نزد زال فرستاد و ساعت دیدار مقرر کردند و راهی که به حجره کاخ منتهی می‌شد به او نمود.

چون شب در رسید، رودابه با هرچهار کنیز خویش به آن حجره در آمدند و دستور داد که در حجره را ببندند و خود به پام حجره رفت و چشم به راه زال بود. چون همه چشمها به خواب رفته بودند، زال در پناه تاریکی شب پیش آمد و با او يك تن غلام بود، تا به آنجایی که از پیش قرار نهاده بودند رسید. همانجا بایستاد. رودابه از بالا او را می‌دید و گفت: خوش آمد می‌گویم به کسی که زحمت دیدار ما را بر خود هموار کرده و با یزرگواری خویش ما را سرافراز داشته است. چون زال آوای دلفریب او شنید و رابحه دلنوازش به او رسید نزدیک بود از فرط شوق و شادی که به آرزوی خود رسیده بی‌هوش گردد، در پاسخ گفت: خوش آمد بر این آوا که چنین آوای دلنشینی هرگز نشنیده بودم. و برخی گوینده این کلام که بر محبتم بیفزود گوشم را باشنیدن نوای ظریفتم بهره‌دادی؛ آیا چشمم را نیز به دیدارت روشن خواهی ساخت؟ رودابه دستهای خود را برای گشودن گیسوان به زیر پوشش سر برد که گیسوانش از سیاهی شب سیاه‌تر و از آه عاشق بلندتر بود. دو گیسو را از پام به پایین رها کرد و گفت: ای شاه، تو ما را بهره‌مند ساختی از این سعادت. بن این دو گیسو اعتماد کن و با آن دو به بالا بیا. زال در شگفت شد از بلندی گیسوان و از این همه لطف. گفت: حاشا که این دو را برای چنین کاری بکار برم، و چنین دستیاره‌یی نخواست. پس کمند از میان برگشود و برکنگره کاخ افکند و آن را چون نردبان بکار گرفت و به بالا برآمد، با شتابی بیش از يك چشم برهم نهادن، یا يك اشاره دست. از یکدیگر جویای حال شدند و همدیگر را در آغوش کشیدند مست و فدهوش بیفتادند و کنیزکان گلاب بر آنان پاشیدند تا بهبودی

یافتند و او را به درون حجره بردند که نموداری از بهشت بود. زال و رودابه در روشنائی شمع یکدیگر را می نگرستند که دیدن را لذت بیش از شنیدن است، و خداوند را ستایش کردند که دوری را به نزدیکی بدل ساخت، و خوابیدند در نهایت عفاف که رقیبی در میان نبود جز جوانمردی و پاکیزه خوئی. زمزمه های عاشقانه و گفت و شنوهای دلپذیر در میان بود، از ناله عاشقان پاکتر و از نیک آمد روزگار بهتر، جامهای شراب میان آنان می گشت که بر شوق و وجدشان می افزود و هرچه در درون دل از عشق و محبت داشتند بیرون می ریخت.

چون روشنائی پامداد سر زد و پیک جدایی از این حال تازه و شوق بی اندازه حلقه بر در، زال برخاست. رودابه و کنیزکان با او آمدند تا همانجا که خود را به بالا کشیده بود و دست بر همان دستگیره برد و خود را به پایین افکند و سوار شد و به خرگاه خویش بازگشت. ندیمان و نزدیکان خود را فرا خواند و راز خود با آنان در میان نهاد و با آنان در این کار رای زد و پرسید که راه درست برای گرفتن اجازه از شاه منوچهر چیست تا با پیوند با رودابه داماد مهرباب گردم و چگونه رضایت پدرم سام را بدست آرم تا از خشم او برهم؟

حاضران اندکی سکوت کردند. سپس مدتی به شور نشستند و سرانجام چنین رای دادند که به پدر نامه یی بنویسد و او را از حال خویش با خبر سازد و رای او را جویا شود و درخواست کند که اجازت شاه را در انجام آرزویش بگیرد.

زال به پدر نامه نوشت و در بیان داستان و درخواستش عباراتی دلنشین بکار برد و نوشت که اگر خواست او به هدف اجابت ننشیند، به نابودی اش کمک شده است. نامه را به پایان آورد و آن را به سواری که اسبی نیز به یدک داشت سپرد و به او دستور داد که به شتاب برود و آن را به سام برساند.

سوار به سرعت باد به سوی لشکرگاه سام در دورترین شهرهای هند رفت پس آگاه شد که سام به شکار رفته است. به دنبالش رفت. سام به قله های کوه بلندی بالا رفته بود و چون سوار را از دور بدید که روی به او دارد، پریشان خاطر گشت و کس فرستاد

که او را ببیند و به آن جایگاه بلندی که خود بود راهنمایی کند. چنین کرد. سوار پیش آمد و پیاده شد و شرط خدمت بجای آورد. سام به او گفت: پیش از هر چیز، مژده سلامت زال را برگو. گفت مژده می‌دهم به سلامتت و پیشرفت کارش به دل بستگی که او راست به تو و دل بستگی که تورا است به او. و نامه را به سام داد. وی خواند و خندید و گفت: آن که پرندگانش پیرو روند و خاستگاهش کوه‌ها باشد چنین درخواستی از پدر کند. نیک می‌دانم اگر به او اجازه دهیم که داماد مهرباب شود، ای بسا که از او و آن دخت کابلی، که از تبار ضحاک است، به جز شیطان رجیم مولودی پیدان خواهد شد.<sup>۱۲</sup> پس سوار شد و آهنگ بوم خویش کرد و شب با آسودگی - خاطر به خواب رفت تا در پیرامون آن نیک بیندیشد. چون بامداد شد، منجمان و کاهنان را به حضور خواند و دستور داد که در پایان کار چنین پیوندی نظر کنند. آنان به گوشه‌ی رفتند و نظر - افکندند و اندیشیدند و در جهات مختلف کار نگریستند تا موضوع را دریافتند و از زیر و بالای آن آگاه شدند. برخاستند و نزد سام رفتند و او را از آنچه دریافته بودند آگاه ساختند که همه نیکبختی‌ها و سعادت‌ها در این پیوند به هم پیوسته خواهد شد، هم آغازش و هم انجامش نیک خواهد بود، و مژده دادند که زال از دخت مهرباب پسری در نصیب دارد که بی‌همال است و در قدرت و شجاعت و ریاست و چیره‌شدن بردشمنان و پیروزی درخشان در جنگ‌ها و یاری‌دادن به شاهان و بلند آوازه‌شدن در جهان و جاویدان شدن نام، یگانه است.

سام شاد گشت و آن را بشارتی دانست و به آنان خلعت پوشانید و صلت عطا کرد و به نامه زال پاسخ داد و نوشت که ای فرزندم، هر چند که راه درست ترفتی و در درخواستی که کرده‌ای حسن طلب بکار نبوده‌ای<sup>۱۳</sup>، ولی من به گوش جان پذیرفتم و آنچه را که شادمانی تو در آن است دنبال می‌کنم و با آنچه میل و رضای

۱۲. از این مرغ پرورده و آن دیو زان

چه گویی چه گونه بر آید نژاد  
- «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۸۰.

۱۳. بگفتی که با او بخوبی بگوی

که این آرزو را بد هیچ روی  
- «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۸۱.

تو در آن است همراهی می‌کنم و هم‌اکنون آهنگ پیشگاه شاه—  
 منوچهر کرده‌ام و این راه دشوار را می‌پیمایم تا خواستت حاصل  
 آید و به مراد خویش برسی، و باین جمله نوشته خود را پایان  
 بخشید و آن را به آورنده نامه زال داد و بر او بخشش آورد و  
 دستور داد که نامه را به او برساند. آنگاه جایگزینی برای فرماندهی  
 لشکریانش گمارد و با نزدیکان آهنگ سفر کرد و منزل به منزل  
 گذر کرد به راه کرمان، تا پیشگاه شاه که در طبرستان بود. نامه  
 سام به زال رسید. بخواند، شادبها کرد و به نذرهایی که کرده  
 بود وفا کرد. میان او و رودابه زنی واسطه بود که نگاه نزد  
 سین‌دخت نیز می‌آمد.<sup>۱۴</sup> این زن پیام زال را نزد رودابه آورد که  
 مژده و پیش آمد نیکو را به او برساند و زال انگشتری خویش را  
 به نشانه یادبود به او داد که به رودابه بدهد و انگشتری او را  
 نیز بستاند و برای زال بیاورد که به یادگار نگاه دارد.

زن به نزد رودابه آمد و مژده آورد و انگشتری زال به او داد  
 و انگشتری رودابه را گرفت، در بازگشت، سین‌دخت به او بدگمان  
 شد. گفت: ای بدکاره، تو نزد ما نمی‌آمدی، جز به ماه و سالی،  
 و اینک تو را می‌بینم که پیوسته به نزد دخترم می‌آیی و با هم  
 خلوت می‌کنید. راست بگو که میان شما چه می‌رود؟ گفت: گردن—  
 بندی برای او آورده بودم که از من خرید. گفت: بهسایش را  
 نشانم ده. گفت: وعده کرده‌است که فردا بپردازد. سین‌دخت دانست  
 که او دروغ‌زن است.<sup>۱۵</sup> مویش را گرفت و وی را بکوفت و او را  
 بجست و انگشتری دختر خود را نزد او یافت. بی‌تابی وی را فرا—  
 گرفت و آرامش درون از دست داد و دستور داد که درها را ببندند  
 و به رودابه گفت: دخترکم، غیر از این که از خود نموده‌ای از تو  
 چشم داشتم. رودابه آه از درون برآورد و سر به زیر افکند و

۱۴. میان سپهدار و آن سرویس

۱۵. بها گفت بگذار بر چشم من  
 درم گفت فردا دهد ماه روی

زنی بود گوینده شیرین سخن

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۸۲.

یکی آب برزن بر این خشم من  
 بها تا نیابم تو از من مجوی

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۸۶.

پاسخ مادر نداد مگر با اشک‌هایی که چون قطره‌های ژاله بر برگ گل می‌دوید. به او گفت: با من راستگویی باش و این ننگ از خویش بزدای. گفت: ای کاش مرا نمی‌زادی و ای کاش چون بزادی، مرده بودم و ای کاش اگر نمرده بودم، از فرزند سام چیزی نشنیده و او را ندیده بودم. و داستان خود را با او گفت و هر چه میان او و زال گذشت به راستی در میان نهاد و او را آگاه ساخت که آن زن آمده بود تا مژدهٔ عزیمت سام را برای گرفتن اجازه از شاه برای این ازدواج بیاورد. پس گفت: دختر کم، اگر کار چنان باشد که گفته‌ای، من به آن دل خوش می‌کنم و از آن شادم. ولی کجا شاه به این ازدواج رضایت خواهد داد؟ تو خود را به آن مطمئن ساخته‌ای، حالی که من نشانه‌ی نمی‌بینم که به مرادت برسی.

سین دخت آن زن را رها کرد و خود، افسرده و غمزده، به گوشهٔ نشست. چیزی نگذشت که مهراب بر او در آمد. به او گفت: تو را چه رسیده و چه چیزی حالت دگرگون ساخته؟ گفت: من بر بام برآمده بودم، بخشش‌های خداوندی که به ما عنایت شده از خانه‌ها و کاخ و چشم و خدمتگزاران و چهار-پایان و دیگر نعمتها را نگرستم و از خاطرم گذشت که روزی از این همه نعمتها جدا خواهیم ماند و از آن غمزده گشتم. <sup>۱۶</sup> مهراب گفت: تو از پیش حال دنیا می‌دانستی و خوی بد جهان می‌شناختی. باید چیزی غیر از آنچه گفתי سبب آشفتگی تو گشته باشد. خبر از من پوشیده مدار و راستی به من آر که من پشتیبان تو هستم. سین دخت پیش خود گفت: این کاری است که پنهان نماند و رازی پوشیده از مهراب نباید باشد و بهتر آن است آنچه پیش آمد نزد او بگشایم و در یافتن راه چاره او را شرکت دهم و از سنگینی این بار گران با انباز کردن او بکاهم. برخاست و گریه کرد و به او کرنش کرد و گفت: بدان که فرزند سام دختر ما را فریفته و او را برای خویش کرده است و هر دو به یکدیگر دل بسته‌اند. مهراب قیامت به پا کرد و لرزه بر اندامش افتاد و برجست و شمشیر کشید و آهنگ رودابه کرد تا خونش بریزد. سین دخت



او را در آغوش گرفت و به خدایش قسم داد و گفت: يك بار گوش به من فرا دار، بعد هرچه خواهی بکن. ۱۷ گفت: مرا بگذار تا خویشتن و تور را از این دختر که خون ما زیر پا کند و در دریدن پرده شرف ما بکوشد آسوده سازم. سین دخت گفت: مژده بده که سام از این حال آگاه است و از آن سخت خشنود و در پی همین کار، آهنگ پیشگاه شاه منوچهر کرده و او به زودی نزد ما خواهد آمد تا این پیوند را به آئین آورد. گفت: اگر کار چنین باشد که می‌گویی، پس این در خور سپاس و شادمانی است. ولی من به آنچه گفته‌ای اعتماد ندارم و هراسانم که از خشم شاه پرما آن رسد که موجب هلاک ما گردد. به جای خود بازگشت<sup>۱۸</sup> و برخویشتن هموار می‌کرد که راضی به خواست خداوند باشد و بر او توکل کند و کار خود به خداوند واگذارد.

از آنچه روی داده بود خبر نشر یافت تا آنجا که پیش از رسیدن سام، این خبر به منوچهر رسید و چون از آمدن او خبر یافت، به نزدیکان خود گفت: باشد که آمدن او برای کسب اجازت است در پیوند زال و مهراب، از تبار ضحاک، و من برقراری چنین پیوندی را پذیرا نیستم که درباره آینده آن و ناپسند بودن نتایج آن نگرانم. و از آن بیم دارم که مولودی پدید آید که نشان از عرق ضحاک داشته باشد آتش فتنه‌ی بر خواهد خاست که یکصد هزار شمشیر بآید تا آن را فرو نشاند. گفتند: رای شاه برتر است و به راه راست رهبر.

چون شاه آگاه شد که سام به گرگان رسیده است، فرزند خود نوذر را به پیشباز او فرستاد و سران لشکری را همراه او

گمر کرده بر گرد گاهن دو دست سخن بشنو و گوش دار اندکی

۱۷. چو این دید سین دخت بر پای جست چنین گفت کز کهر اکنون یکی

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۸۸.

۱۸. «شاهنامه فردوسی» از قول مهراب کابلی، اشارتی به خوی و عادت تازیان که دختران خود را می‌کشتند یا زنده به گور می‌کردند دارد.

ببایستی اندر زمان سر پرید کنون ساخت بر من چنین کبیا

مرا گفت چون دختر آمد پدید نکشتم بگشتم ز راه لبیا

— «شاهنامه»، همان چاپ ج ۱، ص ۱۸۸.